

زیادی رسیدن به او، کشتنش... سببش و این فکر درست نیست. سرنوشت این طوری خواست.

کدام سرنوشت؟ سرنوشت من؟ سرنوشت مادرم؟ شاید اسمش بود که کشتش، یکدفعه هم نشد نگاهش کنم و یاد مادرم نیستم. شاید درد ورنج، از مادرم به من و از من به او رسیده. این درد ورنج وجودش روزها آنگین کرد شب قبلش، یا حتی همون روز صبح، خیلی هم سر حال به نظر می رسید.

«احساس غریبی است که پسر تعمیدی داشته باشی که نتوانی حتی به او نزدیک بشوی.» سببش را مطمئنید که می خواهید این کار و انجام بدین؟ -بله، مطمئنم. دیروز وقتی لباس ویکتوریا را برای دفن کردن تشییع می کردم، متوجه جاهای انگشت روی بدنش شدم. هنوز جای خراش انگشتای دست من و تو موقعی که پرده را از روی صورتش پس می زدم و می خواستم بند نافش رو گره بزنم روی بدنش دیده می شد. خیلی تعجب کردم. اون خراش ها حتی وقت خوب شدن هم پیدا نکردم بودن. چطور می توئم به همین راحتی محبت هاین رو که تو به ما کردی، فراموش کنم؟

سببش را و النسیا قبل از آنکه پسرش را بخواهاند، با دقت به گردن و بدن بچه نگاه کرد و دنبال جای انگشت و خراش گشت و هیچ اثری از آنها نیافت. من به اتاق برگشتم و به صدای باد ملایمی که برگ های درختان را تکان می داد گوش سپردم. تازه چشم هام را بسته بودم که یکدفعه احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده. متوجه شدم زنی است که لباس چین دار بلند و پف داری به تن دارد و گردن بند بی گردن انداخته که از دانه های قهوه رنگ زده درست شده بود. پوزه بند بی دهان داشت و به گردن اش قلابه ای بود که کلیدی از آن آویزان بود.

از جا بلند شدم تا بهتر بینم اش. یک دختر بچه هشت ساله لاغر و نحیف بودم و لباسی بر تن نداشتم. از تخت که پایین آمدم دنبال لباسی گشتم تا خود را بپوشانم. زن دست های مرا از جلوی بدنم پس زد و گفت: نگران نباش ولی صدایش به دلیل پوزه بندی که نیسی از چهره اش را پنهان کرده بود، خفه و گرفته به گوش می رسید.

«تخفالت می کشم.» صدای من هم، صدای شرم آگین یک دختر کوچولو بود. زن دامنش را گرفت و مثل پرند ای که بر زمین می نشیند، به طرف در بالا و پایین پرید. به نظر می رسید که دارد calenda می رقصم. مادر و پدرم نیز غالباً شبها در حیاط خانه من کالندا می رقصیدند.

زن دستهایش را در هوا انگار که کسی را در آغوش می گیرد و می بوسد، قفل کرد. در حالی که می رقصید، زنجیری که به پایش بود، جیرینگ جیرینگ صدای می کرد. سپس از نفس افتاد، از حرکات باز ایستاد و گفت: نگران نباش. لباس مهم نیست، تو هنوز خیلی کوچکی و داری رویا می بینی.

به او گفتم: من جوان نیستم؛ بیست سالم است. اینجا توی میزریا (Miseria) چه می کنی؟ یا صدای زنگ داری - که در نقاب فلزی اش می پیچید - خندید و گفت: آمده ام ترا ببینم. گفتم: داری مرا مسخره می کنی. معلومه که دارم مسخره ت می کنم.

چرا؟ فکر می کنی زندگی سخته... پس صبر کن تا بپیری. گفتم: من از مرگ می ترسم. بهم بر خورد. سال ها پس از مرگ موجود بین کوه ها و مزارع نیشکر راه بروم ولی این اواخر اتفاقاً از این کار خوشم آمده چون می توانم به دیدار تو بیایم. از او پرسیدم: چرا باید اون «چیز» را روی صورت داشته باشی؟

انگشت هایش را روی پوزه بند زد و گفت: منظورت اینه؟ کسی سال ها پیش اینو روی صورتم بست تا موقعی که ساقه های نیشکر را قطع می کنم از آن ها نخورم. -مگه به پرده ای و قراره تا ایند این پوزه بند به صورتت باشه؟ وقتی به پایین نگاه کردم دوباره خودم شده بودم که روی زیر اندازم نشسته بودم. دستم را دراز کردم تا لمس اش کنم. ولی او ناگهان ناپدید شده بود. عرق ریزان از خواب بیدار شدم. چراغ روشن کرچکی ام را روشن کردم و با چاقویی سه سوراخ کوچک روی یک ساقه یامبو کندم. وقتی درنی دیدم، صدایی که از آن سویش بیرون آمد همچون ناله ای خشک و زار بود. نی را به زمین کوبیدم و دوباره دوباره در آن دیدم. صدا اوج گرفت و مثل چیخ های گوش خراش زنجیرک ها شد. لب هام صدای یاران سیل آسایی را از نی بیرون می داد که ردیف درختان روی تپه رامی شست و پایین می آمد. این کار را در ستایش از خاطره ویکتوریایی انجام دادم که به قدر کافی زنده نماند تا باران را ببیند یا حس کند.

# مرد

نویسنده: شرود آندرسن مترجم: جواد احمدی شرود آندرسن در سال ۱۸۷۶ در اوهایو آمریکا به دنیا آمد در داستان های او حلاوت و شیرینی روایت انسانی، آدمی و ریاضت و ژرفایی های آن می آید. او از بزرگترین داستان نویسان آمریکایی معاصر است و بر نویسندگان معاصر تأثیر فراوانی داشته است. فاکتور دوباره او گفته بود: آندرسن پدر نویسندگان آمریکایی نسل من است. از دیگر نویسندگانی که از آندرسن تأثیر پذیرفته اند می توان به همینگوی اشاره داشت. آندرسن در ایران نامی آشناست از جمله آثار او می توان از داستان مرگ در جنگل با ترجمه شیوای آقای صدقیر تقی زاده و زنده یاد محمد علی صفریان نام برد. داستان حاضر از مجموعه (short fiction of the masters) انتخاب شده است.

جان و دیوید از همان دوران کودکی با هم رفیق بودند. اما همه چیز با دعوی آنها تمام شد و دوستی جای خود را به کینه و دشمنی داد. چندی بعد جان از دنیا رفت. مرگ جان، دیوید را شرمند کرد. شرمند از آن جهت که می توانست پیش جان برود و عذر بخواند و همه چیز را تمام کند. می توانست دوستی را دوباره زنده کند و نکند. همین مایه شرمساری اش بود.

از ماجرای درگیری، سالها گذشت. داغ این شرم دیوید را می آزد و یاری پرورش او بود. درد شرمندگی، ناخواسته بدل به کینه شد. اما جان که زنده نبود، روی همین حساب، دیوید کینه پسر جان را به دل گرفت دیوید و جان هر دو از مردان کوهستان بودند. هر دو در جستجوی کار از زادگاه خود، مناطق کوهستانی شرق تنسی دل کنده و به معادن ذغال سنگ ویرجینیا آمده بودند. نقشه هایی که برای آینده داشتند فرقی نداشتم. آنها تا خواستند تا آخر عمر کارگر معدن بمانند. آمده بودند پولی جمع کنند و به زادگاه خود برگردند، قطعه زمینی خریدند و به کشت و کار می پرداختند.

می دانید کار در معدن ذغال سنگ به چه ترتیبی است؟ کارگرها دو به دو در تونل تنگ و تاریک با هم کلنگ می زنند. هر لحظه امکان فرو ریختن تونل می رود. هر کارگری باید به رفیق خود اعتماد کند. هر لحظه بی احتیاطی کوچکی زندگی هر دو را به خطر می اندازد. همین پیوند تنگاتنگ در مبارزه مرگ و زندگی، دوستی عمیقی بین کارگران معدن ایجاد می کند. روزی هزار بار با نگاه به هم می گویند: «ببین رفیق، لحظه لحظه زندگی تو در من خلاصه می شود. زندگی تو در دست من است. یک لحظه غفلت کنم، رفته ای» همین تلخی، پیوند کارگران معدن را محکم می کند. دیوید و جان هم با همین احساس تا آخر عمر به هم پیوسته بودند. وقتی دعویاشان شد هر دو جوان بودند. البته من آنها را زیاد نمی شناختم فقط می دانم هر دو خواستگار یک دختر بودند. دخترک از ساکنین شهرک نزدیک معدن بود. دیوید و جان بر سر ازدواج با آن دختر دو پار یا مشت و لگد به جان هم افتادند. دخترک هم با کارگر دیگری ازدواج کرد و با شوهرش از آن شهر رفت.

هر دو باری که با هم دست و پنجه نرم کردند، زور دیوید بر جان چربید. از آن پس در معدن با هم کار نمی کردند، اما چون جای دیگری نداشتم همان جا ماندند و کارشان را ادامه دادند.

به حد کافی که پول جمع کردند، به زادگاه خود برگشتند و هر کدام قطعه زمینی خریدند. زمینهایشان نیز به هم نزدیک بود. مدتی بعد هم ازدواج کردند. زن های آنها دختر عمو بودند. لابد دلشان می خواست رفت و آمد هم داشته باشند. حتی خودشان هم بی میل نبودند گذشته را فراموش کنند. اما دیوید می گفت: «من که دعوا را شروع نکردم. خودش دعوا را شروع کرده، خودش هم باید با پیش بگذارد و برای آشتی منت کشی کند.» جان هم می گفت: «هر دو دفعه دعوا را او برده. حالا اگر بروم، فکر می کنی ترس برم داشته؟»

و بالاخره هر دو مثل کار و پتیر، دشمن خوبی یکدیگر یابی ماندند. تا آنکه جان از دنیا رفت. داستان ما کاری به دوستی و دشمنی آن دو ندارد. این داستان عشق پاک و بی شائبه جیم پسر جان و الویرا دختر دیوید است.

جیم و الویرا از وقتی چشم باز کردند هر یکشنبه همدیگر را در کلیسا می دیدند. از بچگی با هم دوست بودند. جیم که با هر صبحه گذاشت، تصمیم گرفت با الویرا ازدواج کند. مادر جیم موضوع را با دختر عمویش که زن دیوید و مادر الویرا بود در میان گذاشت. جیم می دانست که الویرا با ازدواج موافق است.

من ماجرا را از زبان جیم شنیدم. مزرعه من بین مزرعه دو رفیق قدیمی قرار داشت. جیم گاه گداری برای گرفتن کتاب به سراغ من می آمد. موضوع دعوی دیوید و جان را هم او به من گفت. یاد می آید که وقتی از موضوع دعوا حرف می زد چانه اش می لرزد.

مدتی از ماجرا گذشت. زن ها جرات ابراز خواستگاری را نداشتم. سرانجام جیم تصمیم گرفت آستین همت بالا بزند و خود پا پیش بگذارد. روز یکشنبه بود. اهل خانه در ایوان نشسته بودند. جیم به خانه نزدیک شد. اما دیوید مجالش نداد و از همان جا جادو زد: «چکار داری؟» جیم بدمه برابرم تعریف کرد و گفت: «دیوید نگذاشت پا به حیاط بگذارد. جلو در خانه ایستادم. مدت ها از مرگ پدرم می گذشت اما دیوید از او متفر بود که هیچ، با من سر دشمنی داشت.» جیم از همان پشت پرچین به زن دیوید گفته بود (خانم، با الویرا کار دارم.) الویرا دختر بلند قامت و سرزنده ای بود. مثل همه

دخترهای مناطق کوهستانی. از جا بلند شده بود تا در را باز کند. دیوید غضبناک کف به لب آورد و جست و تفنگش را برداشت. او خوشگین و عصبانی بود اما بی تردید خشم او از دست جیم والو نبود. او از خودش ناراحت بود. از دست جان و حماقت های خودش و او کفری بود. بعد از آن همه جان کندن در معدن، سر هیچ و پوچ با هم چپ افتادند و حالا هم جیم و الویرا نقاشن پس می دادند.

دیوید تفنگ در دست هر چه دم دهانش رسید نثار جیم و الویرا کرد. دم ایوان ایستاد رو به جیم کرد و گفت: «زود کاسه و کوزه ات را جمع کن و بزن به چاک. تو هم پسر آن گور به گور شده ای که روزی دوست من بود. اگر همین الان گورت را گم کنی، شلیک می زد. تفنگش هم بر نبود. اما جیم قضیه را جدی گرفت. اگر حرف هم می زد، پایش می ایستاد. مدتی پشت پرچین ایستاده بود تا دیوید هر چه در دل دارد بیرون بریزد اما پیش از آن تاب نیاورد تا چرت و پرت هایی را که به پدرش می گفت، بشنود. از خشمش می لرزید. اهاش را کشید و رفت.

ماجرا در روز یکشنبه پیش آمد. من عادت داشتم شب ها پیاده روی کنم. آن شب هم ساعت ده بیرون زدم. مهتاب همه جا را روشن کرده بود. شب دلپذیری بود. قدم که می زدم به صداها گوش می دادم و عطر شب را به ریه هام می کشیدم. خانه دیوید پای تپه ای با شیب تند قرار داشت. سر تا سر تپه را درختان جنگلی پوشانده بود. دیوید در باغچه خانه روی صندلی نشسته بود.

یاد حرف های جیم افتادم. جیم گفته بود «من باز هم سراغ دیوید می روم. تفنگم را هم می برم و خدمتش می روم.» من با دیوید زیاد رفت و آمده نداشتم و به اندازه جیم او را نمی شناختم. اما گمان نمی کنم دیوید از جیم و پدرش چندان کینه ای به دل داشته باشد. دیوید بیشتر اسیر سرسختی و یکذندگی و خشم بود. همین هر چه در گوش جیم خواندم نتوانستم او را آرام کنم. می خواست به خانه دیوید برود. بالاخره به او گفتم اگر تا فردا به من مهلت بدهی، می روم و با دیوید صحبت می کنم.

آن شب که دیوید را دیدم با خود فکر کردم: «چرا حالا نروم؟» مرد ماندم. در اتاق چراغ روشن بود اما دیوید زیر مهتاب از شب و ماه لذت می برد. لابد به جان و دوران جوانی اش فکر می کرد شاید هم به فکر جیم بود. جیم که با همان یکذندگی پدرش، می خواست با دختر او ازدواج کند. باز هم تردید کردم. سرشست آدم طوری است که گاه نمی تواند در دعوی آدم ها دیگر پا پیش بگذارد. در همین تردید مانده بودم که تصمیم گرفتم بروم. انگار صدایی به گوشم خورد. حسی ناشناخته مرا آوا داشت که بر گروم. در چند قدمی من جیم تفنگش را به طرف دیوید قراول رفته بود. همان جا می توانست دخل او را بیاورد.

سر تا پا لرزیدم. نمی دانم چرا به طرف جیم تردیدم. انگار افسون شده بودم، چه فکرها که به سرم هجوم نیاورد. من اگر شاهد ماجرا باشم باید در دادگاه علیه او شهادت بدهم. علیه پسری که دوستش داشتم. شاید هم ما موران را خیر می کردم تا جیم را دستگیر کنند. در دادگاه با استناد به حرف های من او را محکوم می کردند و لابد به دار می کشیدند. اما خدا را شکر حادثه ای پیش نیامد. جیم همچنان تفنگ را قراول رفته بود. من در سایه درخت بودم و او مرا نمی دید.

داگلاس لین اهل نیویورک است و هم اکنون در لس آنجلس زندگی می کند و به بازیگری می پردازد. عضو باشگاه باله Joffrey است. تا چند سال پیش از این دست به قلم نبرده بود، تاکنون چند نمایشنامه نوشته است. «پاییز» نخستین کتاب چاپ شده اوست.

# در مقیاس یک تاسه

نویسنده: داگلاس لین Douglas Lain ترجمه: مهسا ملک مرزبان

یادگارهایی از ماسه گذاخته از آنجا بختری. حالا می بینی مردی با ۱۶۵ پوند وزن به فاصله یک مایل از محل انفجار هسته ای تیم مگانتی ایستاده بود که می توانست ده هزار قشمش هسته ای اولیه را جذب کند، که این مقدار انرژی و حرارتی برابر ۵۰۰۰۰ کالری در سانتی متر مکعب تولید می کند و موج انفجار این حرارت قادر است هوا را پیمایی را در ثانیه ۱۰۰ فوت بالا ببرد.

اعتقاد به احساس گناه در مقابل کاری که انجام داده ام ندارم. این کار هیچ فایده ای ندارد. شمار من این است که گذشته را فراموش کن.

یک، دو یا سه؟ ویتاگو خیلی بزرگ بود. یک آستین خانه کامل، دو میز در وسط، دستشویی و یک دستگاه تلویزیون کابلی. درون دیوارهای پلاستیکی اتاق اجاره ای والدینم قرار داشت. به طرف لس آلوموس به راه افتادیم، تهویه هم روشن بود و حسابی سرد و صدامی کرد. وقتی پا سرعت چهل مایل در ساعت به سوی محل آزمایش رفتیم می رفتیم تنها صدایی که می شنیدیم صدای هواکش بود. دلم می خواست صدای رادیو را بشنوم. صدای میخکوبم کرده بود.

چند سال پیش بعد از پایان جنگ سرد، هنوز پریشانی و اضطراب این زمین نرفته بود. با این که آرماگدون هسته ای بالای سرم آویزان نبود، راه هایی برای توقف و دلایلی برای باز ایستادن پیدا می کردم. به آسمان نگاه می کردم و برای یشتابم پرند ها غصه می خوردم. نگران آن بودم، یا می ایستادم و به صدای تپش قلبم گوش می کردم. وقتی چهارده سالم بود ریگان رئیس جمهور بود، لباس دکمه داشت، و تازه دلیل حمله های ترس را فهمیدم. -از لحاظ احساسی آدم بسیار آرامی هستم. به ندرت دچار هیجانات، عصبانیت، درمادگی یا ذوق زدگی می شوم. یک، دو یا سه؟

چشمم انفجار فروشگاه های کادو درست کرده اند، شمشع انفجار خیلی وقت است که از این رفته، حتی می توانی